

رضاشاه به من چه گفت؟

برچیده شدن بساط ننگین شاهان قاجار از یکطرف و پیامدهای اعلامیه بالفور از طرف دیگر نور امیدی در قلب جامعه یهود بوجود آورده بود. اما دریغاکه این نور، گاه بکلی خاموش میشد و به وحشت مرگباری بدل میگردد. نمونه اش همان فتنه شیخ شرور آن ایام بود. اکنون امیدها همه متوجه رضاشاه بود. چون من تنها دندانپزشک ارتش بودم و ریاست بخش دندانپزشکی بیمارستان نظامی را به عهده داشتم رضاشاه مرا به عنوان دندانپزشک ویژه خودش انتخاب کرده بود. او میدانست من یک یهودی ام و اعتمادش به کارم چنان بود که اطمینان داشت جان او بخطر نخواهد افتاد. در این مقام گاه فکر میکردم که از نحسها پیاله دار تا هارامبام پزشکی و دهها و صدها یهودی دیگر در سراسر دنیا به درباریان چه خدمتها کرده اند و با اینهمه حکام و فرمانروایان نه تنها حامی جامعه های آنان نبوده اند بلکه با سوء ظن های واهی خود آنها را نیز با نابودی کشانده اند. بهمین خاطر من وقتی رضاشاه را به روی صندلی نشسته میدیدم که در برابرم دهانش را گشوده است در کنار افتخاری که اینکار برایم بوجود می آورد گاه نگران خود و خانواده ام بودم. رضاشاه که از کار من رضایت داشت به دکتر عزیزالله خان نصرتی رئیس بهداری ارتش دستور داد که درجه بالاتری بمن بدهند. دکتر نصرتی مرد متعصب کوتاه فکری بود و مدتی ارتقاء درجه مرا به عقب انداخت تا بالاخره یک درجه بالاتر بمن داد. رضاشاه به من گفته بود هر وقت جلواش میروم با سلام نظامی بروم.

یک روز که داشتم دندانهای تیره رنگش را در دهانی که بوی تریاک میداد چرخ میکردم، دستم را گرفت و گفت: «عمو چه می‌کنی؟» دردش آمده بود. به او آمپول مسکن نمیتوانستم بزنم. تزریق این آمپول برای بیمار معتاد به تریاک خطر مرگ داشت. ناچار به چرخ دادن خاتمه دادم و ادامه معالجه را به روز دیگر موکول کردم. جمله‌ای که رضاشاه ادا کرد هم رنگ محبت داشت و هم از آن بوی خشونت می‌آمد. این نحوه صحبت کردن مردی بود که چند کلاسی بیشتر درس نخوانده بود و سواد درست حسابی نداشت. اما مقتدر بود.

بازگشت به یهودیت

در ماجراهائی که پیش آمد، موسی طوب بخاطر کمکی که در رهائی او از حمله کنندگان کردم نسبت بمن احساس محبت تازه‌ای میکرد. این احساس فقط از روی حق شناسی و نمک شناسی نبود بلکه او همچنان از موج ترس آور ضد یهودیگری در بیم و هراس بود و احتیاج به کسی داشت که بتواند در لباس افسری حامی او باشد. جالب آنکه این شخص در اثر شرایط محیط با یک زن مسلمان ازدواج کرده بود و دین و ایمان خودش هم در معرض از دست رفتن بود. موسی طوب با پسر عمومیم روح‌اله روانباز شریک بود و چون «دواخانه نظامی» نزدیک محل کار او قرار داشت و مدیر آن با داروخانه وی رقابت میکرد، شبها موسی از ترس تحریکات مدیر داروخانه نظامی، از من میخواست که تا منزل همراه با باشم. همراهی‌های شبانه این امکان را برای من بوجود آورد که در بین راه با موسی درباره اصول بنیانی یهودیت و ارج و مقام دین یهود با او صحبت کنم و او را از اینکه در گودال بیفتد دور نگه دارم. در آئمان بطور مرتب از خارج مطبوعاتی را دریافت میداشتم که اغلب آنها درباره یهودیت بود. در طی راه درباره مقالات این نشریات با موسی طوب صحبت میکردم و با اطلاعات جدیدی که در اختیار او میگذاشتم برایش روشن میکردم که آنچه را ما یهودیان در ایران آئمان داشتیم بهیچ وجه گویای دین ما نیست و یهودیت در تمدن درخشان بشریت سهم بزرگ و انکار نشدنی دارد. به او میگفتم در وِرای رسوم ما و دعاهائی که میخوانیم باید دین

خود را بطور عمیق بشناسیم و بدانیم که دنیای مدرن جدیدی که از آزادی و برابری و دموکراسی و قانون و عدالت می‌بالد همه را مدیون تعالیم یهودیت است. از آنجا که این دوست درس خوانده من مردی فهمیده بود بزودی پی برد که حرفهای من از روی تعصب نیست و حقیقت را بازگو میکند. این بود که بزودی راه دیگری را در زندگی برگزید. به یهودیت بازگشت. از زن مسلمانش جدا شد. با یک زن یهودی پیوند زناشویی بست، حُب اسرائیلی که در وجودش رو به خاموشی گذاشته بود مثل آتش زیر خاکستر دوباره فروزان گردید. صاحب فرزندان برومند شد و در خدمت به جامعه یهودیان ایران فعالانه کوشید.

توصیه بن صوی

بعد از جنگ جهانی دوم و سقوط رضاشاه ممنوعیت انجمنها و سازمانها و گروهها در ایران از میان رفت و به عنوان یک واکنش شدید، دسته‌ها و احزاب و انجمنها مثل قارچ هر روز در کشور نمایان گردید. در آن ایام که برای چندمین بار به اورشلیم سفر کرده بودم، روزی برای خداحافظی نزد بن صوی که چندی بعد، پس از وایزمن به مقام دومین رئیس جمهوری اسرائیل رسید رفتم. از آن جا که با این سیاستمدار دوستی دیرینه داشتم و او نیز با تاریخ و اوضاع جاری یهودیان ایران آشنائی کامل داشت به من گفتم: «حالا که شاه دیکتاتور از ایران رفته و تشکیل انجمنها آزاد شده، کاری کنید که دوباره انجمن صیونیست در ایران سازمان تازه‌ای پیدا کند و به فعالیتش ادامه بدهد» توصیه‌ای بود بسیار مهم که از جانب دوست بزرگواری به من میشد و به آسانی نمیشد آنرا نادیده گرفت.

به ایران که بازگشتم با دعوت و مشورت عده‌ای از سران جامعه انجمنی تشکیل گردید و با پیشنهاد من و تصویب همکاران موسی طوب به ریاست آن برگزیده شد که از جان و دل برای رسیدن به اهداف این انجمن فعالیت میکرد. چیزی که بود انجمن نام صیونیست نداشت اما در عمل بالاتر از آن بود چرا که برای مهاجرت یهودیان ایرانی به کشور اسرائیل در تلاش بود. در سفرهای بعدی به اسرائیل رؤسای سوخنوت و کسانی را که بتدریج در این کشور بمقامات عالی دولتی رسیدند

با موسی طوب آشنا کردم.

ماجرای سقاخانه آشیخ هادی

بعد از قضیه خرآقا چون این بلوا برای کمپانی نفتی انگلیسها نتیجه مطلوب نهائی را بدست نیاورد لذا به فکر ایجاد بلوای دیگری افتادند. هنوز صحبت از رقابت کمپانیهای آمریکائی بکلی از میان نرفته بود و هنوز مردم ایران توسط انگلستان کاملاً به عنوان یک مردم عقب افتاده نیمه وحشی به آمریکا معرفی نشده بود.

عُمل انگلیسی نقشه‌ای تازه کشیدند. مردم ساده بیسواد تهران قدیم، اغلب برای شفا و طلب معجزه به سقاخانه آقا شیخ هادی میرفتند. روزی که گویا مصادف با یکی از ایام مذهبی بود جمعیت زیادی در حوالی سقاخانه جمع شده بودند. ایادی مرموزی که طراح و مجری اینگونه ماجراها بودند، کنسول آمریکا را به تماشای این صحنه‌ها خواندند و او را تشویق به عکسبرداری کردند. عکس گرفتن از این صحنه مذهبی همان و روشن شدن فتنه‌ای دیگر همان. مردم متعصب بر سر کنسول آمریکا ریختند و سرپایش را با آب جوش سوزاندند و همانجا او را به کشتن دادند.

عجبا که هر بار چنین آشوبهائی در میگرفت پای یهودیان به میان می‌آمد و جمعیت راهی حمله به «محلّه جهودها» میشد. این بار نیز سفیر آمریکا با همه لطمه‌ای که خود خورده بود برای نجات یهودیان تهران اقدام کرد. وجود سفیر یهودی آمریکا در آن ایام تیره و مرگبار مرهمی بر زخم سوزناک و دردناک جماعت یهودی ایران بود. زمانی که او میخواست ایران را ترک کند در مراسمی که انجمن مرکزی صیونیست ایران برای وی بپا داشت دو لوح ده فرمان با حروف طلا بر صفحه نقره که پدر هنرکارم خود آنها را تهیه کرده بود به سفیر آمریکا اهداء گردید. سفیر پس از دریافت الواح زیبای ده فرمان چنان تحت تأثیر قرار گرفت که

بی اراده گریست.

شموئل یحزقل حئیم یا مستر حئیم

با وقایع ناگواری که پیش آمد تقریباً رشته کارها از هم گسست. رهبران انجمن پراکنده شدند. شلمو کهن صدق، بعد از واقعه خراآقا بهمراه گروهی از یهودیان تهران که شماره آنها نزدیک به هزار تن میشد با همان وسائل نقلیه قدیم راهی اورشلیم گردید. عزیزالله نعیم و سلیمان اسحق حی که هر دو مردانی شریف و مردم دوست بودند ایران را ترک گفتند. من با همه عشق و علاقه‌ای که بسر و سامان دادن به اوضاع جامعه داشتم بخاطر آنکه افسر ارتش بودم اجازه نداشتیم عضویت هیچ انجمنی را بپذیریم. برای اداره امور انجمن صیونیست به یک فرد لایق نیاز داشتیم. در همین هنگام بود که شموئل حئیم از کرمانشاه به تهران آمد. او زبان فرانسه و انگلیس را خوب میدانست. حئیم نماینده کرمانشاه در کنگره صیونیست ایران بود. این ایام مصادف بود با اعلامیه بالفور و قرار شد جامعه یهود ایران به این مناسبت، در باغ مدرسه آلیانس جشن آبرومندی برپا کند و وزرا و سفرا و نمایندگان مجلس در آن دعوت شوند. انجمن، حئیم را مهماندار این جشن تعیین کرد. متأسفانه در همین ایام بین کسانی که ادعای رهبری اجتماع را داشتند دو دستگی و اختلاف در گرفت. حئیم نه تنها در جشن حضور نیافت بلکه روز بعد، در روزنامه‌اش این جشن را مردود دانست و آنرا نمایش انگلیسی‌ها قلمداد کرد. اینکار حئیم گروه مخالف او را به شدت عمل واداشت و نتیجه آن شد که نمی‌بایست میشد. داستان این اختلافها را که یکی از تأثر انگیزین صفحات تاریخ است من در کتاب مفصلی که درباره «تاریخ یهود ایران» نوشته‌ام به تفصیل شرح داده‌ام و خوانندگان را برای اطلاع کامل از آن که می‌تواند درس بزرگی برای ما باشد بدان کتاب رجوع میدهم.

غائله سمیتقو و کشتار یهودیان آذربایجان

شانزده سال پس از فرمان مشروطه، ماجرای ننگین سمیتقو در آذربایجان پیش

آمد و یهودیانی که قریب بیست و هفت قرن در این دیار زیسته بودند از آنجا ریشه کن شدند. اسماعیل آقا شکاک معروف به سمیتقو یا سمیتگو که بدنبال برخوردارهای مرزی ایران و عثمانی در آذربایجان بنای یاغیگری گذاشته بود از اشرار با نفوذی بود که در آذربایجان قدرتی بهم زد و به بهانه دشمنی با شیعه و آسوری و کرد و ترک و یهودی و ارمنی خونها در این خطه ریخت.

در سال ۱۹۲۲ سمیتقو که آذربایجان را عملاً در دست داشت با یهودیان بنای بد رفتاری گذاشت. هر روز به یکی از تجار یهودی پیغام می فرستاد که ۵۰۰ یا ۲۰۰ یا ۱۰۰ لیره طلا باید به او بدهد و اگر نمیداد یا در توانش نبود که چنین پول گزافی به عنوان باج سبیل بدهد، فردایش آن تاجر یهودی را می کشت و محل کسب و کار او را چپاول می کرد. با چنین عدم امنیتی، آذربایجان را برای یهودیان بصورت محیطی سرشار از رعب و هراس در آورد. قتل و غارت های دسته جمعی زندگی را چنان بر جامعه یهود این ایالت به کابوس هولناک بدل کرد که یهودیان ناگزیر شدند از ایالتی که به گواهی تاریخ حتی پیش از سقوط معبد اول، توسط آشوریان، به آنجا کوچانده شده بودند گروه گروه فرار کنند.

یهودی، در هر شهر و قصبه ای که منزل داشت اجساد اجداد و پیکرهای آغشته به خون نزدیکان خود را که به تازگی در دل خاک سپرده بود پشت سر گذاشت، دار و ندار حقیرانه اش را برداشت و به راهی دیگر رفت. بین سالهای ۱۹۲۲ و ۱۹۲۳ صدها خانواده یهودی از دهها شهر و روستای آذربایجان به دیگر جاها مهاجرت کردند. خانوارها که جز پدر و مادر و فرزندان، نزدیکان دیگر هم همراهشان بودند اثاثیه ای را که هنگام گریز در بقیچه و سبد و صندوق انباشته بودند و یا به روی هم طناب پیچ کرده بودند به بهائی ناچیز می فروختند تا توشه راه را فراهم آورند. سماور را دانه ای سه شاهی و اثاثیه صد تومانی را به ده تومان برای فروش عرضه میکردند.

سمیتقو بار دیگر در سال ۱۹۲۶ یاغیگری آغاز کرد. در همین سال سپهبد امیراحمدی به فرمان رضاشاه مأمور سرکوبی او شد. سمیتقو به ترکیه گریخت و چون بازگشت باز به شرارت پرداخت و در سال ۱۹۲۸ در یک توطئه کشته شد.

قریب شش هزار نفر از یهودیان آذربایجان که از غائله سمیتقو جان سالم بدر برده بودند با کمک یهودیان اروپا و آمریکا از راه بغداد راهی اورشلیم شدند.

پیاده در یک شب سرد زمستان

زمستان سال ۱۹۲۲ بود. مادر خانهای در کوچه شیروانی زندگی میکردیم. این کوچه در خیابان نادری بین خیابانهای شاه و لاله‌زار قرار داشت. در آن ایام در خانه‌ها نه برق بود و نه رادیو و تلویزیون. معمولاً ساعتی پس از صرف شام افراد خانواده به خواب میرفتند. هر چند اغلب شبها من در کنار نور چراغ به مطالعه مشغول بودم اما آنشب زود بخواب رفتم. شب از نیمه گذشته بود که همسرم زلیخا از خواب بیدارم کرد. او حامله بود و به قول معروف «پا به ماه». دردش گرفته بود. سراسیمه بلند شدم و لباس پوشیدم. به کجا می‌بایست میرفتم؟ چه باید میکردم؟ آنچه می‌نویسم به زمانهای دور نیست. جوانان امروز باید بدانند که والدین آنها در چه شرایطی پا به این دنیای پر آشوب گذاشته‌اند. از تلفن و آمبولانس و پرستار حاضر و آماده خبری نبود. پرده پنجره را پس زدم. برف می‌آمد. همه جا تاریک بود. همسرم آرام نداشت. تنها پدران میدانند که من در آن لحظات چه حالی داشتم. چه باید می‌کردم. من که آرام نمیتوانستم بنشینم تا صبح بشود. در تمام شهر تهران، پایتخت کشور باستانی ایران حتی یک پزشک متخصص زنان هم وجود نداشت. فقط ماماها یا قابله‌ها بودند که در این اوقات به کمک زن زائو می‌آمدند. پالتوام را به تن کردم، در را گشودم و به راه افتادم. شهر سرد و تاریک بود. تهران خاموش بود. سرمای شبانه‌اش پوست صورت را می‌سوزاند. باید به سراغ قابله میرفتم. در آن تاریکی شب وسیله نقلیه‌ای نبود. جنبنده‌ای پیدا نمیشد. نه اسب سواری بود نه خر سواری و نه درشکه‌ای. نور فانوسها بالای تیرکهای بلند، کمرنگ و نیمه‌جان بودند. گامها را تند کردم. افسر بودم و لباس نظامی به تن داشتم. مبارزه که فقط در میدان جنگ نیست. این میدان زندگی است که مبارز می‌طلبد و آنشب آغاز زندگی دخترم یافا (هلن) بود و چون خداوند دختری دیگر نصیب نکرد گاه حس می‌کنم او را از فرزندان دیگرم عزیزترش دارم. به خیابان نادری رسیدم. برف

بند نمی آمد. راه رفتن دشوار بود. حال خود را نمیدانستم. میرفتم. بسرعت گام برمیداشتم. از خیابان شاه آباد گذشتم و نزدیک مسجد سپهسالار رسیدم و از آنجا به سرچشمه، و بعد محله عودلاجان و بعد بسوی خانهٔ مامای معروف محله، خانم «صبیا بنایان» شتافتم. در محله تا زانویم به گِل آلوده شده بود. نگران آن بودم که «صبیا» در خانه نباشد. در خانه بود. قلبم آرام گرفت بخصوص از این جهت که وقتی می خواستم خانه را ترک کنم به یکی از زنان همسایه که خود دارای چند فرزند بود سفارش خانمم را کرده بودم. ساعت را نگاه کردم. یکساعت بعد از نیمه شب بود. خدا خواهی برف بند آمد. سعی میکردم تند و با شتاب راه نروم مبادا مامای همراهم خسته بشود اما او خودش فرزند و چابک پیش میرفت. او اولین بار نبود که چنین شبی را میدید. به خانه رسیدیم: آفتاب که دمید یافا بدنیا آمد.

یهودی هم خارجی اش خوبست!

در سال ۱۳۰۴ سردار سپه شاه شد و به اصطلاحات زیادی دست زد. ایران رو به ترقی میرفت و همه چیز عوض میشد. افسوس که بعد از پنجاه و پنج سال حکومت پهلوی آنچه بافته شده بود رشته شد و ایران دوباره به عقب برگشت. بهر حال در اوائل سلطنت رضاشاه خیلی از تمدن اروپا بحث میشد. چه مطبوعات، چه تحصیلکرده‌ها و چه رهبران سیاسی از عقب ماندگی کشور در دورهٔ قاجار دم میزدند و معتقد بودند که باید پیشرفتهای علمی و اجتماعی غرب سرمشق ایران قرار گیرد. البته همه هم صدا نبودند و گروهی هم عقاید دیگری داشتند.

از جمله اقداماتی که در همان ایام صورت گرفت تأسیس «مدرسهٔ دندانسازی» بود که بعدها به «دانشکده دندانپزشکی» تبدیل شد. رضاشاه به پیشنهاد یکی از وزرایش دندانپزشک او را که اهل روسیه بود و «ملچارسکی» نام داشت برای تأسیس این مدرسه معین کرد. ملچارسکی دست بکار شد و در همان ابتدای کار مرا برای تدریس در این مدرسه دعوت کرد اما من پیشنهادش را نپذیرفتم. ناراحت شد و علت را پرسید. گفتم «مگر شما یهودی نیستید؟» گفتم: «چرا» گفتم: «شاه که میدانست مسئله زبان در تدریس مطرح است تأسیس مدرسه را به من پیشنهاد

میکرد. اما چون من و شما هر دو یهودی هستیم از وجود ما به عنوان پُلی برای رسیدن به هدف استفاده میشود. الان بدستور شاه چند محصل برای این رشته به خارج فرستاده‌اند. مطمئن باشید همینکه آنها برگردند من و شما را از این مدرسه کنار خواهند گذاشت» همکار روسی همکیش من حرفم را باور نمی‌کرد. اما همینکه دکتر سیاح از اروپا برگشت، ملچارسکی را کنار گذاشتند و ادارهٔ مدرسه دندانسازی را به دکتر سیاح سپردند.

کینه تیزی سرلشگر آتابای نسبت به من

موقعی که سردار سپه کودتا کرد، سرلشگر آتابای نایب دوّم بود. من با او از آغاز جوانی آشنا بودم. در اردوی قصر چادرش در کنار چادر من قرار داشت. تحصیلات عالی نداشت. دیپلمه در طب نبود. کمک پزشکی بود و ترکیب مواد دارویی و نسبت ترکیبات یا «دوز»ها را درست نمیدانست. بیشتر وقتها که میخواست نسخه‌ای بنویسد با من مشورت میکرد مبادا یک ترکیب را زیاد و ترکیب دیگر را کم نوشته باشد. این تماسها و برخوردهای مداوم موجب شد که با هم رفیق بشویم.

در آنزمان که رضاشاه سخت در تلاش بود که در سراسر مملکت امنیت و آرامش برقرار کند یکسال آتابای را با یک فوج نظامی مأمور خواباندن آشوبی در مازندران کرد. او که استعداد نظامی‌اش بی شباهت به استعداد علمی‌اش نبود در این سفر دست از پا درازتر از مازندران به پایتخت برگشت و چون عدهٔ زیادی از افراد فوج او کشته شده بود شاه با عصبانیت فرمان داد که آتابای را به حبس بی اندازند. من که در بیمارستان ارتش کار میکردم به حکم رفاقت قبلی گاه به دیدن او میرفتم. یکی از بیماران من در بیمارستان باجناب رضاشاه بود که از اهالی آذربایجان بود. این مرد نمیدانست که من یهودی هستم و خیلی بی ریا و ساده با من صحبت میکرد. یک روز با همان لهجه شیرین تُرکی به من گفت: «آقای دکتر میدانید که اعلیحضرت یک دختر بزرگ به نام همدم السلطنه دارند که هنوز ازدواج نکرده است. آیا شوهری برای او سراغ ندارید؟» گفتم: «چرا، سراغ دارم» همدم السلطنه

دختر زشت آبله روئی بود. با توجه به اینکه در آن ایام دختران در سالهای خیلی پایین ازدواج میکردند سن و سال دختر بزرگ رضاشاه بجائی رسیده بود که احتمال ازدواجش ضعیف بود. باجناب شاه پرسید «کیست؟ ممکنست بفرمائید» گفتم «اجازه بدهید اول با خود او صحبت کنم بعد اسمش را بشما بگویم». کسی را که در نظر داشتم همان آتابای زندانی بود. پیش او رفتم و ماجرا را برایش تعریف کردم. داوطلب ازدواج شد. قضیه از طریق باجناب رضاشاه به اطلاع او رسید و شاه هم موافقت کرد. کور از خدا چه میخواست؟ دو چشم بینا. آتابای از حبس بیرون آمد و داماد شاه مقتدر مملکت شد.

از آن زمان ترقی چشمگیر و سریع آتابای شروع شد. درجات نظامی اش مرتب بالاتر و بالاتر رفت و طولی نکشید که به مقام ریاست بهداری ارتش رسید و با توجه به اینکه بخش دندانسازی که من مسئول آن بودم واحد کوچکی از بهداری ارتش بود عملاً وی در آن محیط خشک نظامی رئیس من شد. یکی از خصوصیات این مرد آن بود که به شدت فاناتیک بود. یک مسلمان خرافاتی بود و میدانست که من یهودی ام. اصرار داشت که بمن کمک کند اما به یک شرط و آن اینکه اشهد بخوانم و مسلمان بشوم. پیغام و پیغام می فرستاد. خودش رو در رو منظورش را با من در میان میگذاشت تهدیدم میکرد. سنگ جلو پیشرفت اداری ام میگذاشت و مانع از آن میشد که من ارتقاء درجه بگیرم.

اعلیحضرتا! یک سرباز دروغ نمیگوید

هر چه آتابای برای تغییر دین و مذهب من پافشاری میکرد من نسبت به یهودی بودنم سرسخت تر میشدم. شانزده سال تمام این کشمکش ادامه یافت و آتابای حاضر نشد به من درجه نظامی بالاتری داده شود. طبق قانون ارتش هر دو سال یکبار افسران ارتش در صورتی که خدمت آنها با هیچ خطائی آمیخته نبود و کارشان رضایتبخش بود ارتقاء درجه میگرفتند و این قانون برای همه انجام می گرفت جز من که یهودی بودم و آتابای میخواست مسلمانم کند. عجب آنکه در این مدت دراز دهها رضایت نامه داشتم و کوچکترین خبط و خطا و بی انضباطی از

من سر نزده بود. بارها استعفا نامه‌ام را نوشتم و تصمیم گرفتم بقای بهداری ارتش را به لقای آن بیخشم و بارها آتابای مخالفت کرد و تهدیدم کرد که اگر بخوام بدون قبولی استعفایم ارتش را ترک کنم مرا به زندان خواهد انداخت.

سرانجام بستوه آمدم و روزی که مشغول معالجه دندانهای رضاشاه بودم گفتم: «اعلیحضرتا! قصد عریضه نویسی و شکوائیه ندارم اما مسئله‌ای برایم پیش آمده که اگر اجازه بفرمائید به عرض برسانم» گفتم: «بگو» گفتم: «سالهاست در ارتش خدمت می‌کنم اما رئیس بهداری جلو ارتقاء درجه‌ام را گرفته است» پرسید: «چرا؟» گفتم: «به این خاطر که من کلیمی‌ام و او درجات ارتشی‌ام را موقوف به این کرده که مسلمان بشوم. اما من نمیخواهم دین موسی را ترک کنم». گفتم: «چه اشکال دارد که همینطور زبانی اشهدی بگوئی و ادعا کنی که مسلمان شده‌ای اما دین خودت را نگه داری؟» بی آنکه لحظه‌ای درنگ کنم با شجاعتی که شاید ادای نام موسی در وجودم برانگیخت گفتم: «اعلیحضرتا! من یک سربازم. سرباز هیچگاه دروغ نمیگوید!» شاه نگاهم کرد و چیزی نگفت اما همینکه او صندلی دندانسازی ترک کرد و رفت و من آنچه را به او گفته بودم در ذهن مرور کردم دیدم که دین و مذهب چه شهادت و شجاعت عجیبی بمن بخشیده بود. در واقع من به رضاشاه گفته بودم که تو داری درس دروغگوئی بمن میدهی اما من دروغ نمیگویم چون موسی در ده فرمانش گفت: دروغ نگو. این حرف را من به شاه با هیبت با اقتداری میگفتم که همه از او می‌ترسیدند و بعدها عده‌ای از مخالفانش او را قلدرد و دیکتاتور خواندند.

عاقبت دشمنی آتابای با من

رضاشاه هم با پندش نتوانست مرا از آن مهلکه برهاند. چاره‌ای نداشتم جز آنکه بقول معروف دندان به جگر بگذارم و با دست سوخته بسازم. سرلشگر آتابای با اینکه مدارج ترقی را خود بسرعت گذراند اما موجود بی شخصیتی بود. او آنقدر بدنبال الواطی و تریاک کشی و کارهای ناشایست رفت که شاه او را از ریاست بهداری ارتش برکنار کرد و بجای وی دکتر سید حسن طباطبائی را برگزید. دشمنی

رئیس جدید با یهودیان بقدری شدید بود که به کار من در ارتش بخاطر یهودی بودنم خاتمه داد و به خواست خدا عدو سبب خیر شد. بیرون آمدنم از ارتش زندگی تازه‌ای بمن بخشید.

بد بودن آتابای با من نه تنها بخاطر دین و مذهبم بلکه از این جهت بود که من از بی سوادیش با خبر بودم و او خود را نزد من آدمی حقیر حس می‌کرد. آنها که عقدهٔ حقارت دارند با توسل به کینه جوئی و کارهای غیر انسانی میکوشند که به طرف خود پشت کنند. شخصیت او پیش من خرد شده بود و او خود این را میدانست. من این نکته را در ماجرای ساده دیگری که در سال ۱۹۴۶ برایم اتفاق افتاد دریافتم. در آن سال با کشتی از بندر حیفا عازم ماری بودم. در کشتی با یک یهودی فرانسوی آشنا شدم که از مصیبت زدگان جنگ جهانی بود. با هم دوست شدیم. او که شاید کسی را در زندگی نداشت میکوشید دائم با من باشد. پیاپی سیگار می‌کشید. یکبار دیدم که دارد کُتش را به کسی می‌فروشد. گفتم: «کُت را چرا می‌خواهی بفروشی!» گفت: «پول سیگار ندارم. پولم تمام شده» گفتم: «کُت را بردار سر جایش بگذار. من برایت سیگار می‌خرم» رفتم برایش یک بسته سیگار خریدم و به او دادم. اما از آن پس او از من دوری کرد. شخصیت این انسان نزد من خرد شده بود. او خود را نزد من حقیر می‌یافت و من که تا پیش از آن دوست و همدم او بودم، بنظرش موجودی دیگر جلوه میکردم. آتابای هم چنین حالتی داشت.

دلیل مقاومت در حفظ دین و آئینم

هر چند ارتش را ترک کردم و از زور و فشاری که بر من برای تغییر دینم می‌آمد خلاص شدم اما گاه از خود می‌پرسیدم چه انگیزه‌ای موجب شد که من شانزده سال تمام سرسختانه ایستادگی کنم و به توصیهٔ هارامبام در زیر بدترین فشارها از دین یهود دست نکشم و حال آنکه بسیاری از همکیشان همزادگامم، نه تنها در ادوار گذشته بلکه کسان بیشماری که با من همزمان بوده‌اند بسادگی به یهودیت پشت کرده‌اند و مسلمان و مسیحی و بهائی شده‌اند. مگر منم مثل آنان یهودی نبوده‌ام. پس چه نیروئی، چه انگیزه‌ای و چه عاملی مرا اینطور مقاوم و

مبارز کرده بود. مگر نه اینکه همه بخاطر ترقی بیشتر و صاحب درآمدی بهتر ناخواسته و نادانسته بسیاری از اصول اخلاقی و انسانی را پشت پا میگذارند؟ چه قدرت الهام بخشی مرا و امیداشت که سالی پس از سال دیگر با سر ترس بایستم و بگویم «درجه ارتشی ام را نمیدهید، ندهید! حقوقم را اضافه نمی کنید، نکنید. استعفایم را نمیپذیرید نپذیرید. مسلمان نمی شوم. یهودی می مانم و به یهودی بودنم می بالم» چرا حتی پند رضاشاه را قبول نکردم و پاسخی به او دادم که پُر دل و جرأت ترین اطرافیانش هم به او نمیداد. چه چیز در وجود یک یهودی که به جبون بودن و ترسو بودن و توسری خوردن معروف شده بود اینهمه شہامت آفریده بود که در ارتش نوین ایران، با آن دیسپلین جدید نظامی اش، مُردخای گونه بگوید: «من یک یهودی ام؟» علت چنین امری چه بود؟

بیم آن دارم که اگر علتی را که آنرا بجا می دانم در اینجا مطرح کنم خوانندگان خاطراتم آنرا حمل بر خود بینی ام کنند. هر چند چنین احساس و قصدی ندارم و از خودستائی در ردیف دروغگوئی سخت بیزارم، با اینهمه هر چه را که خواننده مختار است بیاندیشد مرا از حقیقت گوئی نمیتواند باز دارد. علت ایستادگی من شوق و علاقه ام به مطالعه درباره یهودیت است. دین یهود که من عصاره ای از آنرا در کتاب «احکام موسی» آورده ام نه تنها هیچگونه افکار و اعمال خرافاتی را نمی پذیرد بلکه دشمن دیرینه خرافات و موهومات است. یهودیت دین آزادی و برابری و برادری است. آزادی به معنای عمیق و گسترده آن و نه تنها آزادی بردگان عبرانی از مصر و کوچ دادن آنان به ارض موعود. یهودیت به گواهی تاریخ خون آلود بشریت تنها دینی است که هرگز نه با شمشیر و پیکان و گرز و چماق غیر یهودی را به پیروی از دین واداشته و نه به کسی افسونگرانه رشوه داده تا وی را یهودی کند. من از طریق کتابها و نشریه هائی که مدام میخواندم پی بردم که یهودیت فراسوی دیوارهای محله ای است که خود سالهای کودکی و نوجوانی را در آن گذرانده بودم. خدمات یهودیان را در عالم علم و صنعت و اخلاق و اقتصاد به دنیا می دیدم و هرگز نمی خواستم این افتخار بزرگ را که خدا به من ارزانی داشته بود از خود دور کنم. مطالعاتم در تاریخ یهود ایران بخصوص تاریخ هم عصرانم بمن

ثابت میکرد که فقط یهودیانی به آئین اجدادی خود پشت میکنند که یا اصولاً با یهودیت واقعی آشنائی ندارند و یا اینکه مذهب یهود را فقط از دریچه دعا و ثنا و رسوم معمولی و عقاید و باورهای خود ساخته و بی ریشه می‌بینند.

کسانی که به آسانی از یهودیت به دین دیگری می‌گرویدند الزاماً آدمهای بیچاره بی پول بیسواد نبودند. در اواخر دوره قاجار و اوائل سلطنت پهلوی صدها یهودی ایرانی بدین خاطر از دین خود برگشتند که از یهودیت ناآگاه بودند و در میانشان کسانی پیدا میشدند که سودا داشتند و تحصیلکرده بودند. اما سواد و تحصیل در یک رشته خاص و یا دانستن یک یا چند زبان خارجی دلیل آن نمیتواند باشد که فرد از یهودیت اطلاع کامل دارد. توصیه من در اینجا بهمه جوانان آنست که آنچه را بر اساس همان ایمان قوی و استوارم در کتاب «احکام حضرت موسی» فراهم آورده‌ام بخوانند تا هیچگاه تحت هیچ شرایطی زیبایی پر فروغ و خیره کننده یهودیت را به مفت نفروشند. یکی از بزرگترین دشمنان یهودیت، ناآگاهی یهودیان نسبت به آنست.

بازی روزگار را ببین

حال که صحبت از سرلشگر آتابای، داماد رضاشاه، و دشمن من در ایام خدمت در بهداری ارتش است مناسب میدانم که چندین سالی به جلو برگردم و خاطره دیگری را از او نقل کنم. زمانی که با یاری پسرانم موفق شده بودیم بزرگترین کارخانه داروسازی خاورمیانه را با همکاری مستقیم شرکت "Eli-Lilly" که شهرت جهانی دارد در ایران تأسیس کنیم روزی فرزندم دکتر ابنر که در ایجاد این کارخانه زحمات شبانه‌روزی بسیاری کشیده بود به دفتر کارم آمد و گفت: «پدر! یک پیرمرد مفلوک بدبختی آمده دفتر من و میگوید اسمش آتابای است. حدس میزنم همان آدمی باشد که آنهمه شما را اذیت میکرده» حرف ابنر را نمی‌توانستم باور کنم. مگر میشد که یک سرلشگر مقتدر دوران رضاشاه که نسبت سببی نزدیکی هم با او داشت کارش بجائی رسیده باشد که پسر او را «پیرمرد مفلوک بدبخت» بخواند. پرسیدم: «چه میخواهد؟» دکتر ابنر گفت: «داروی ضد سرطانی که بتازگی

شرکت ایلای لیلی بازار آورده می‌خواهد. می‌گوید این دارو گرانست و او قدرت خرید آنرا ندارد. من در را نیمه باز گذاشته‌ام که شما بیائید ببینید او همان سرلشگر آتابای است یا مرد دیگری است».

بلند شدم و به‌مراه ابنر بسمت دفتر کار او رفتم. از لای درز در او را دیدم. خودش بود! پروردگارا! بازی روزگار را ببین. مردی که در زمان اقتدارش آنهمه مرا رنج میداد و سد و مانع پیشرفت من شده بود و به زور می‌خواست که من اشهد مسلمانی بگویم به چه روزی افتاده بود. صد رحمت به گدایان فلک زده‌ای که در رهگذرها میدیدم. رنگ و روی تیره، لباس کهنه، قیافه ورچروکیده و بر رویهم موجودی که از سرپایش بیچارگی می‌بارید. فوری دست دکتر را گرفتم و با او به اطاقم برگشتم و به او گفتم: «ابنر! خود سرلشگر آتابای است. برو هر چه می‌خواهد به او بده، فکر قیمتش را هم نکن. مجانی دواي گرانی را که می‌خواهد تحویلش بده. اما نکند خودت را معرفی کنی. آنوقت این مرد احساس سرشکستگی و بدبختی بیشتری خواهد کرد. اگر بفهمد که تو پسر من هستی و ما صاحب این تشکیلات بزرگی هستیم که برای بهبود وضع بهداشت این ملت بوجود آورده‌ایم شخصیت او بیشتر خُرد خواهد شد. بگذار پدرت از پند موسی پیروی کند و انتقامجو نباشد. برو هر چه خواست به او بده و دیناری از او نگیر».